



نامهٔ سیمین دانشور به جلال

۶ بهمن ۱۳۴۱

● تو چه جور جلالی هستی؟ در این چندین و چند سالی که با هم بوده‌ایم باید متوجه شده باشی که من هرگز کوزه‌کسی را نشکسته‌ام و در کوزه هر کسی که از من خواسته به حد توانم آب ریخته‌ام و اگر تلنگری زده‌ام به کوزه‌ی نامردان بوده، اما نامردها معمولاً کرگدن هایی هستند که با کوزه بی‌آب ترک‌دارشان می‌توانند همچنان به وقاحتشان ادامه بدهند. اما دستکم به گمان خودم در کوزه تو بیش از همه آب ریخته‌ام و حالا تو از تمام دنیا تنها کسی هستی که کوزه مرا احتمالاً زده‌ای شکسته‌ای. هرچه در نامه‌های قبلی اشاره کردم و کنایه زدم تا بلکه خودت به حرف بیایی و توضیحی را که به من مدیونی خودت بدهی، متوجه نشدی و همه‌اش را به حساب درد فقدان خواهرم گذاشتی یا فکر کردی به قول خودت گنده‌گوزی می‌کنم. غافل از اینکه دردها در بستر زمان به افسون خود زمان بستری می‌شوند و این درد حاصل از شکستن کوزه من به دست تو هم

در زمان بستری خواهد شد. حتی برایت نوشتم که دو نامه در پانزدهم دی ماه به من رسیده است که آشفته‌ام کرده، اما تو به طور جدی از من مطالب نامه‌ها را نپرسیده بودی. (پست هم دیگر از چشمم افتاده، چرا که پست می‌تواند خانمان برانداز هم باشد). روز پانزدهم دی ماه دو نامه به من رسید. یکی به زبان فارسی و با خطی خوش و بی امضا که در ۸ دی ماه نوشته شده بود. دیگری به زبان انگلیسی و با کاغذ رسمی مارک‌دار که در ۲۸ دسامبر نوشته شده بود، و امضای کسی را داشت که تو در نامه‌هایت به او اشاره کرده بودی. هر دو از آمستردام پست شده بود و حالا هم نامهٔ سوم به زبان فارسی و با همان خط خوش که از لندن فرستاده شده و مطالب نامهٔ اول را تأیید کرده. خواندن این نامه‌ها پیک‌نیک نبود. نوشتن این نامه هم که قسمت عمده‌اش را از دفتر یادداشت‌م رونویس می‌کنم پیک‌نیک نیست و احتمالاً خواندن آن هم برای تو پیک‌نیک نخواهد بود. اول فکر کردم نامه‌ها را به شمس نشان بدهم، ولی دیدم او چه گناهی کرده که همه بارهای تو را به دوش بکشد و علاوه بر اینکه او طرف تو را خواهد گرفت. بعد به فکر ویکی افتادم که ناگزیر او هم طرف مرا می‌گرفت. بهتر دیدم به ملکی رو بیاورم و خودم را دوشنبه‌خانه‌شان دعوت کردم.

گیجت نمی‌کنم. نامه‌ی رسمی به زبان انگلیسی به من خبر داده بود که آنطور که به گوششان رسیده تو با یکی از راهنماهای آنها به نام هیلدا روابط نزدیکی پیدا کرده‌ای و اوقات فراغت را با او می‌گذرانی. نوشته بود احضارش کرده‌اند و به او گوشزد کرده‌اند و عواقب کار را که از هم پاشیدگی خانوادهٔ یکی از اعضای گروهی است که مهمان آنهاست، به او یادآوری کرده‌اند و او جواب داده که زندگی خصوصی‌اش به خودش مربوط است. از او پرسیده‌اند که آیا این روابط جدی است؟ جواب داده نمی‌خواهم زن دوم هیچ مردی بشوم و علت این که به من هشدار داده‌اند این است که بعداً گله‌ای نداشته باشم. شاید نامه‌ها را عیناً برایت فرستادم و اگر اسرائیل آمدنی شوم که آنها را حتماً با خودم می‌آورم. در نامهٔ اول پس از ذکر جزئیات نوشته بود فعلاً چهار روز است از آقای آل احمد خبری نیست. هیلدا خانم نامی یک روز صبح دنبالش آمد و اثاثیه‌شان را در اتومبیلش گذاشت و رفتند. یک روز در موزه و یک روز هم در گردشگاه آمستردام با هم دیدمشان. در نامهٔ دوم خبر داده بود که هیلدا فعلاً در هتل‌ی زندگی می‌کند که آقای آل احمد برایشان اتاق گرفته، اتاق مشترک. خودت هم نوشته بودی در سر راهم به تل آویو دو روز می‌روم آمستردام به دیدار پرونایی‌ها و این که به هلند امید بسیار بسته‌ای. مگر نمی‌شود یگراست از لندن به تل آویو بری؟

نصف سرم درد می‌کند. یادم افتاد به فروزانفر که سر کلاس بارها اشاره به نیمه سرش می‌کرد و همیمن را می‌گفت و من به پدرم نامه‌ای نوشتم و علت این سردرد استاد را پرسیدم. جواب داد

میگرن است و فارسی آن صداع است و بخور استوخودوس و کشیدن استوخودوس را به جای سیگار تجویز کرد. می‌روم همین بخور را می‌دهم.

خبر پست کردن این نامه را به تو داده‌ام، اما شک نگذاشته است پستش بکنم و اگر نکردم تو لابد نامه مفصل ۲۳ دی ماه مرا به حساب این یکی خواهی گذاشت. خلاصه رفتم خانه ملکی. صبیحه خانم هم بود. جریان را برایشان گفتم و نامه‌ها را دادم دست ملکی. گفت چشم ناراحت است، به علاوه انگلیسی نمی‌دانم. خودتان ترجمه بکنید و بخوانید تا صبیحه هم بشنود. صبیحه خانم چنان از جا در رفت که چنین خشمی از او هرگز ندیده بودم. تقریباً جیغ می‌زد و در میان اشک و جیغ یادآوری‌ام کرد که اولین شبی که تو مرا به خانه ملکی برده بودی تا به عنوان زن آینده‌ات به آنها معرفی بکنی، او مرا به بهانه سالاد درست کردن به آشپزخانه کشانده و گوشزد کرده که زن یک مرد سیاسی شدن کار آسانی نیست. گفت من تجربه کرده‌ام. بایستی دم‌بدم با گردن کج و با یک پاکت میوه و قابلمه ناهار از این زندان به آن زندان بروی و با شکم بالا آمده التماس بکنی و جلال مریض احوال هم که هست.... صبیحه خانم دیگر فریاد می‌زد. گفت آن شب تو به من گفتی من یک نای نازک شککننده نیستم، اما حق طلاق می‌گیرم. خوب سیمین فوراً برو طلاق را بگیر و با همین نامه‌ها برای جلال بفرست. آقای ملکی تبسمی کرد و گفت پس جلال از شما هم انعشاب کرد. بعد گفت جلال غریب‌دگی نوشته، اما در غرب به یک زن غربی پناه برده. آقای ملکی هم زد زیر گریه. سر بی‌مویش را بوسیدم و دست در گردن صبیحه خانم انداختم و او را هم بوسیدم. هر دو از خونسردی‌ام حیرت می‌کردند. گفتم صبح یک ساعت یوگا کرده‌ام و یک قرص بیفرتی لیبیروم هم خوردم. به صبیحه خانم گفتم نوشتن فصل اول زندگی مشترک من و جلال نیاز به یک تصمیم‌گیری داشت که بایستی عشق بر عقل دوراندیش فایز بیاید، اما نوشتن فصل آخر این کتاب و بستن آن مشکل‌تر است. درست است که من هر آن می‌توانم طلاق بگیرم، اما غلبه عقل بر عشق زمان می‌خواهد. بایستی با دقت و بررسی همه جانبه فصل آخر این کتاب را بنویسم. ملکی دست به پشت صبیحه خانم گذاشت و گفت سیمین خانم راست می‌گویند و اینکه حالا موقع دادن شعار زنان پیشرو نیست و روانه آشپزخانه‌اش کرد. صبیحه خانم گفت: خلیل رایش را زن. بگذار اقلاً این زن درس خوبی به مردها بدهد.

ملکی گفت بخش عمده این دو نامه فارسی غرضوری و حسادت و انتقام‌گیری از لیاقتها و هنرهای جلال است، اما ضمناً مطالب آن نامه رسمی را تأیید می‌کند. بنا را بر این می‌گذاریم که این قضیه راست باشد. پرسیدم اصلاً آن نامه رسمی چه لزومی داشت؟ من که نمی‌رفتم به دیوان دآوری لاهه از راهنمای آنها شکایت بکنم. ملکی از قوانین مدنی هلند اطلاعی نداشت، به علاوه اقرار کرد که کمتر به مشکلات خانوادگی رفقایش می‌پردازد و خواست به پرسشهایش جواب بدهم، چرا که گفت خاطر شما سیمین خانم برای من عزیز است و من هم راستش را گفتم که اوایل ازدواجمان شما را رقیب خودم می‌دانستم، اما حالا که به ویژگیهای اخلاقی و شخصیت قرص شما پی برده‌ام می‌بینید که تنها به شما اعتماد کرده‌ام و مشکلم را پیش شما آورده‌ام. پرسید آیا جلال اخیراً نامه کم می‌نویسد و در نامه‌هایش بی‌مهری منعکس است؟ گفتم برخلاف نامه زیاد می‌نویسد. حتی در نامه اخیرش از اوایل این سفر بیشتر مهر می‌ورزد که شاید علتش این باشد که احساس گناه می‌کند.

گفت شما دو تا زندگی‌ای استثنایی با هم داشته‌اید که نظایرش در غرب بسیار است، اما اینجا روابط شما منحصر به خودتان بود که حسد می‌انگیخت. آیا این جور روابط دلیل عشق صادق هردوی شما به یکدیگر نبوده؟ جواب دادم از طرف خود مطمئنم. از طرف جلال به طور صددرصد نه و گرنه عرض چهار ماه این جوری و امنی داد. من خانه را پناهگاه ایمن و امنی برای او ساخته بودم. از کجا جلال مرا برای همین تأمین زندگی نمی‌خواست؟ ماست و عسل صبحانه‌اش مرتب، سیگار و مخلفاتش آماده، پذیرایی از مردانش به کمال، آب‌میوه‌اش مهیا، ملکی افزود و با حداقل کمک اقتصادی از طرف جلال. گفتم لابد شما هم می‌خواهید بگویید که جلال مرا برای مال و منال دنیا و لیاقت‌هایم نگه داشته بود. بعضی از دوستانش هم همین عقیده را دارند. حتی اشاره‌هایی هم به حضرت خدیجه و حضرت محمد هم کرده‌اند، اما جلال همیشه جوابشان را می‌داد که سیمین عایشه من است. البته جلال تعهدهایی در برابر مادرش داشت و به یکی دو تا از خواهرها هم گاهی کمک مالی می‌کرد.

پرسید آیا به همین علت زیاد سرش افسار می‌زدید؟ گفتم مگر می‌شود سر جلال آدمی افسار زد؟ می‌خواهید بگویید که حالا جلال قصد دارد این افسار را پاره بکند؟ به هیچ وجه افساری در کار نبود برعکس زیادی آزادش گذاشته بودم و بر سر مال دنیا هم میان ما، من و تویی در کار نبود. گفت می‌دانید که جلال میان رفقا به سید جوشی معروف است و من هم گفتم که اپریم مرا زن آشپخ صدا می‌کرد. گفت اگر جلال هنوز عشقی به شما داشته باشد از این به بعد این عشق آخوندی خواهد بود. گفتم و در آن

صورت من نیستم.

پرسید وقتی جوشی می‌شد شما مقابله به مثل می‌کردید؟ گفتم وقتی جوش می‌آورد گاهی زبان مادری‌ام را به قول خودش به کار می‌انداختم. آدم اگر زیاد تحمل کند آخوش فرو می‌رود. اما بیشتر وقتها به حال خودش وامی‌گذاشتمش و می‌دانستم یکی دو ساعت بعد پشیمان می‌شود و آنقدر کلمات محبت‌آمیز می‌گوید و عشق می‌ورزد که از دلم درمی‌آورد. از شما چه پنهان گاهی کش می‌دادم که داده‌ایش را بزند تا بعد عشقش را ابراز بدارد.

گفت حالا پپردازیم به اینکه بر سر این دو راهی که شما هستید چه بایدتان کرد؟ به عقیده من شما روال معمول نامه‌هایتان را ادامه بدهید. اما گاه اشاراتی بکنید و کنایاتی بزنید. فعلاً طلاق نگیرید. من به وسیله عزری ترتیب مسافرت شما را به اسرائیل دادم. نامه‌ها را با خود به اسرائیل ببرید و مثل دو شخص متمدن که هر دو هستید، با هم قضیه را حل کنید. جلال انسان ارزنده‌ای است. ایدآلیست هم هست.... بچه‌ها آمدند و ناهار خوردیم. خورش قیقه‌ای که فقط صبیحه خانم بلد است بپزد، اما ما سه تا خیلی کم خوردیم و من تقریباً سالاد خوردم. سکوت ما پیروز را متوجه کرد و از من پرسید خاله سیمین اتفاقی افتاده؟

و حالا تو هستی و من روبه‌روی هم. آیا این واقعیت جدی است؟ تو که همیشه به شجاعت آشکار اعتقاد داشتی و من نداشتم (به آشکار بودنش) چرا شجاعت نکردی و خودت حقیقت را برابم نوشتی؟ راست است من گفته بودم اگر لازم است کاری بکنی بکن. فقط نگذار من بفهمم. چرا که در این بحرانی که من در آن هستم احساس بدبختی می‌کنم. اما تو چنان آشکارا به هیلدا روی آوردی که حتی رؤسایش هم فهمیده‌اند. چرا مرا واگذاشتی؟ ای آقای عربی‌دان لماذا ترکنتی؟ تو که می‌دانی من ایوب نیستم. هرچند تو هم خالق من نیستی. چرا خننده را از لبان من زدودی؟ در امریکا که بودم به یک مهمانی معصومانه رفتم و به تو هم نوشتم که منم کردی و ناچار انزوا گزیدم. با یک معلم پیر و پاتال رفتم به قصد پست کردن نامه‌ای برای تو. آنقدر به من ظن بردی که حتی امتحان آن معلم را ندادم. در یکی از نامه‌های همین سفرت اظهار نگرانی کرده بودی که نکند محبت من به خواهرزاده‌هایم از محبت من به تو بکاهد و غیره. و حالا خودت؟ خود خودت؟ آیا سرمای قطبی یا تقوای ده دوازده ساله در زندگی با من و یا چند ماه فرنگ رفتن آنقدر «دولوپه» (مترقی) ات کرده که چنین کرده‌ای؟ یا شاید برای آخرین بار برای آزمودن بچه‌دار شدن به این زن روی آوردی. اولین بار که سر و کله این زن در نامه‌هایت پیدا می‌شود وقتی است که می‌نویسی «زنی چهل و پنج ساله و بسیار مهربان راهنمای ماست». جلال تو بچه‌دار نمی‌شوی. آن‌هم از زنی چهل و پنج ساله، هرچند بسیار مهربان باشد. دکتر تاد در امریکا به من گفت، و گفتم که خود من مثل یک گاو ماده ساله... دکتر الفردو یا الفردو (اسمش درست یادم نیست) در وین

من گفته بودم اگر لازم است کاری بکنی بکن فقط نگذار من بفهمم چرا که در این بحرانی که من در آن هستم احساس بدبختی می‌کنم اما تو چنان آشکارا به هیلدا روی آوردی که حتی رؤسایش هم فهمیده‌اند چرا مرا واگذاشتی ای آقای عربی‌دان لماذا ترکنتی

به خودت گفته بود و تو از همان مطب دکتر به من تلفن کردی و خبرش را دادی و پرسیدی آیا هنوز هم تو را می‌خواهم؟ و من با تو میعاد در آموزشگاه پرورش اسب در وین گذاشتم و ساعتها با هم نشستیم و اسب‌های اصیل را تماشا کردیم که با موسیقی می‌رقصیدند و اسب پرنس علیخان جایزه برد. کاش الان یکی از آن اسبها اینجا بود و من سوارش می‌شدم و چهار نعل می‌تاختم و موهایم را باد پریشان می‌کرد و ناگزیر نبودم این نامه را بنویسم.

یادم است در ایام نامزدی از تو پرسیدم چرا از پدر و برادر بزرگت بیزاری؟ برایم گفתי که پدرم زن دوم گرفت. یک روز یک پاکت سیب خریده بود و به خانه آورده بود و مادرت که داشته نئوی یکی از نوه‌ها را تکان می‌داده پا شده که پاکت میوه را از دست پدرت بگیرد. پدرت گفته مال حاجیه خانم است و نئو را چنان تکان داده که دست‌هایم به سینۀ مادرت خورده و درباره برادر بزرگت گفתי که زن دوم عربش را به وسیله تو فرستاده که ببری و به دست پدر و مادرش برسانی. در نجف یا کربلا یادم نیست و آنها



سنه‌ی خواهرت را برنداشت. تو خواهرت را آوردی خانه ما و به من اشاره کردی که حالش را جابجاورم. تو به من لقب «دل واکن» داده بودی. یادت است؟ من برجستگی غده را در سینۀش لمس کردم و خواهرت گفت که زیر بغلم هم هست. دست گذاشتم. غده‌ها به اندازه‌ی یک عدس، پراکنده بودند. از خواهرت پرسیدم از کی متوجه این غده‌ها شدی؟ گفت خیر سرش. (یا صفت بدتری به کار برد). شوهرش را می‌گفت. دختری را که در مشهد دو چرخه سواری می‌کرده گرفته و به خانه آورده. یک روز خواهرت سر حوض وضو می‌گرفته، دختری او را دیده و به آن مرد که گفته تو که زن به این خوشگلی داری و دختره گذاشته و رفته. خواهرت می‌گفت بعدش مرا برد مشهد. پرسیدم به هوای دختره؟ گفت نه، مثلاً خیر سرش برای عذرخواهی. بعد مرضیه خانم با مهدی و حسن آمدند زیارت..... خلاصه کنم. یکی از بچه‌ها گم می‌شود و خواهرت گفت که از حرص و جوش گم شدن بچه به سینۀش زده و متوجه شده.

می‌دانسی چرا دوبار خواب گلستان را دیده‌ای؟ زیرا همان کاری را کرده‌ای که گلستان کرده. اما بدان من نه فخری‌ام نه مادرت، نه خواهرهایت و نه طیبه خانم. من از تو جدا می‌شوم. من ممکن است آدم کوچکی باشم، اما آن قدر حقیر نیستم که به حقارت تن بدهم. چه قدر روی من سرمایه‌گذاری شده تا به این مرحله رسیده‌ام؟ چند هزار صفحه کتاب خوانده‌ام؟ چند هزار ورق یادداشت برداشته‌ام؟ چند صد ساعت کلاس را تحمل کردم؟ و ادعاها و غرورم یقیناً از تو کمتر نیست. من ادعا می‌کنم که طرفدار اعتلای زن ایرانی و احقاق حقوق او هستم. هر کس هر حرفی می‌زند اول باید خودش عمل کند. من می‌توانم و باید الگوی زن ایرانی باشم و اگر الگو هم نباشم، این الگو را در برابر چشمان زن ایرانی نشان می‌دهم. نشانشان می‌دهم که آن زندگی که به شما تحمیل شده غلط است. این تن دادن‌ها به ستم، این زجرها که شما می‌کشید، این وابستگی‌ها همه‌اش غلط اندر غلط است. شاید سبیلی از سر من گذشته باشد. از این سیل شسته و رفت بیرون می‌آیم و در این مرز تازه آدم نوی، زن نوی می‌شوم. به زن ایرانی هم تفهیم خواهم کرد که بایستی زن نوی بشود. من یک خشت کهنه از یک بنای مخروبه نیستم که بنا را فروبریزند و خشت را خرد کنند. من خیال می‌کردم فرصت ما در این دنیا کم است و چه بهتر که خودمان را با گرمای عشقی گرم بکنیم و برویم، و حالا در سرمای بی‌وفایی، با ذخیره‌های ذهنم خودم را گرم می‌کنم. من عین گیاهان مناطق حاره‌ام که مجبورند برگ‌هایشان را کلفت کنند تا آب ذخیره داشته باشند. من این ذخیره را دارم و به پسای زن ایرانی نثار می‌کنم. اما دشمن تو نیستم و اگر تو بخواهی دوستیمان را ادامه می‌دهیم. دوستی زن و مرد وقتی هردو فوق جنسیت قرار بگیرند مغتنم است. ضمناً از شبها و روزهای خوشی که با هم داشتیم متشکریم. از اینکه چند بار به من گفתי و یکبار هم در نامه‌ای از یزد برایم نوشتی که سیمین تو قطب‌نمای منی، تو مغناطیس منی که تمام وجودم را به سوی خود می‌کشی، متشکریم. از اینکه یک روز دو فاخته نر و ماده در حیاط ما می‌خرامیدند و عشق می‌باختند و تو گفתי آن جاق‌تره که ماده است تویی و آن لاغر که نر است من و از نظایر این جور تعبیرها و جمله‌ها و کلمات متشکریم. از اینکه تنبلی را از سرم انداختی، از اینکه زندگی باتو برایم هیجان‌انگیز بود متشکریم. سهم من از عشق همین بود. از ابدیت هم همین بود. باز هم شاکرم.

من از تو جدا می‌شوم من ممکن است
آدم کوچکی باشم اما آن قدر حقیر نیستم
که به حقارت تن بدهم چه قدر روی من
سرمایه‌گذاری شده تا به این مرحله رسیده‌ام

هم این نانخور زیادی را که باز به خانه برگشته، حسابی کتک زده‌اند و تو مهره‌اش را داده‌ای به پدرش و در رفته‌ای. من گفتم شاید یک علت به حزب توده روی آوردن تو اینجور تجربه‌ها باشند و تو گفتی بعید نیست، و حالا شاید دلسوزی و همدردی من با زن ایرانی هم (ناشنی از) دیدن ستمهایی بوده که زن‌های خانواده‌ی تو می‌کشیده‌اند. دو تا خواهرت و طیبه خانم را که خودم شاهد بودم. خواهر بزرگت وقتی شوهرش آن دختر قصاب را گرفت دوبار تریاک خورد. تازه دلم برای آن دختر قصاب هم می‌سوزد. به خانۀ بخت رفتن او یعنی کلفت خواهرت شدن که قم رفتیم و به چشم دیدم و خانم خانمها که خواهر شوهر سوگلی من بود، رنگ عاج بود. من سر سفر بودم و هردومان خانۀ ما در خیابان ایران‌شهر بودیم. تو صبح خواهرت را برده بودی پیش دکتر وثوقی و سینۀش را معاینه کرده بود و شک برده بود که غده‌هایش بدخیم است. هنوز هم این فکر از کلام بیرون نمی‌رود که چرا دکتر وثوقی که حاذق بود و هست، زیر بغل و